

زیر گنبد کبود

اعظم شاه حسینی (پرستو مہاجر)

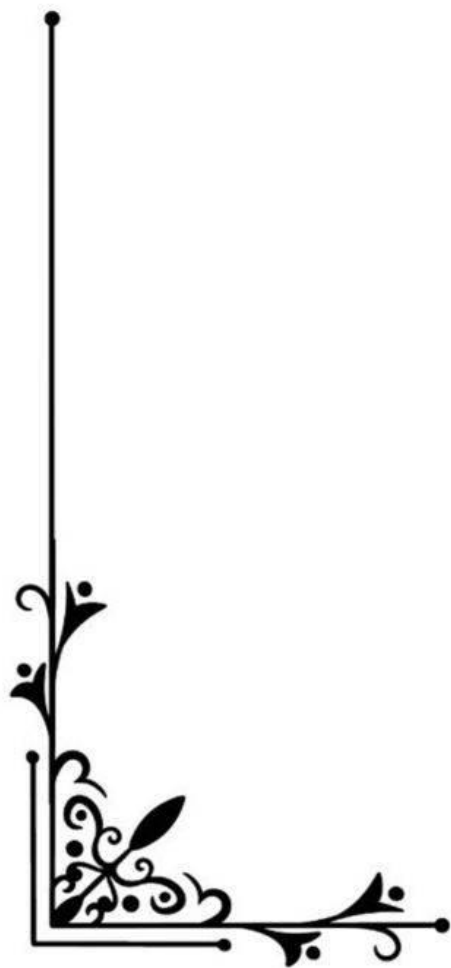
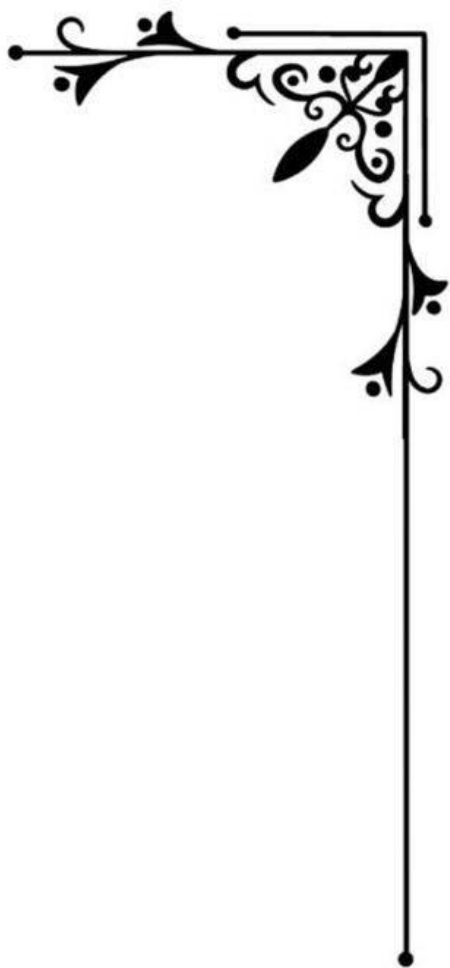




زیر گنبد کبود

اعظم شاه حسینی (پرستو مهاجر)
صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی
نسخه الکترونیک انحصاری
تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می
باشد. هرگونه انتشار بدون کسب اجازه ناشر، پیگیرد قانونین دارد.





چشم‌هام رو باز کردم، همه جا تار بود. چند بار پلک زدم که بتونم واضح تر ببینم، کجا بودم؟ چی شد؟ یعنی تموم شد و راحت شدم؟ احساس سوزشی توی دستم من رو از رویای خوش پایان یافتن زندگیم بیرون کشید. مهره‌های خشک شده‌ی گردنم تکونی خورد و چشمم به قطره‌های سرم افتاد که داخل لوله‌ی باریکی از هم سبقت می‌گرفتن برای جون دادن به این تن...

پس هنوز زنده بودم، قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمم جوشید، راه باریکی برای خودش باز کرد و به لاله‌ی گوشم رسید.

نگاهم رو چرخوندم، دست به سینه به دیوار کرم رنگ رو به رو تکیه داده خیره‌ی صورتم بود، همین رو توی این وضعیت کم داشتم. از نگاه سردش متنفرم. توی چشم‌های قهوه‌ایش هیچی نیست، نه ترحم و نه نفرت... ازش بدم می‌یاد.

در چوبی اتاق باز و گیتی وارد شد. لبخند زیباش روی لب‌های خوش فرمش نشست.

— خدا رو شکر به هوش اومدی عزیز دلم.

جلو اومد، خم شد و با لب‌های گرمش پیشونی سردم رو بوسید. بغض کردم.

— گیتی.

— جونم.

— چرا اومدی؟

اشکم با شدت بیشتری سرازیر شد

— چرا نجاتم دادی؟ چرا نداشتی بمیرم گیتی، چرا؟

هق‌هقم پر صدا شد. گیتی غمگین نگاهم کرد، دستش رو جلو آورد و اشکم

رو پاک کرد.

— قربونت برم، گریه نکن. الهی گیتی بمیره. آخه چرا این کار رو کردی
فکر دل ما رو نکردی، فکر اون مادر بیچارهت هم نبود؟

— همه راحت می‌شدین، دیگه مجبور نبودین من رو تحمل کنین.

گیتی خواست حرف بزنه که اون با صدای بمش نگاه خیسم رو به سمت
خودش کشوند.

— به نظرم اگه می‌خوای خودت و ما رو راحت کنی، این راهش نیست!

گیتی تیز نگاهش کرد.

— رادمهر خواهش می‌کنم.

بی‌توجه به گیتی همون طور خونسرد تکیه به دیوار یک تای ابروش رو بالا
داد.

— وقتی یه مشت قرص بخوری و همه رو خبر کنی که داری خودت رو
می‌کشی معلومه که نجات می‌دن!
سر بالا انداخت و نچی کرد.

— این راهش نیست. اگه واقعا می‌خوای خودت رو بخشی پیشنهاد می‌کنم
دفعه‌ی بعد برو توی حموم یه تیغ بگیر بکش روی رگت هم خودت راحت می‌شی
و هم بقیه... آهان راستی لطفا یه موقع هم باشه که کسی خونه نباشه که مجبور
باشن نجات بدن.

پوست صورت گیتی قرمز شده بود

— این چه حرفیه می‌زنی؟ ناراحتش می‌کنی.

دندون روی هم ساییدم و با حرص جواب دادم.

— کی به تو گفت بیای؟ مگه من خواستم نجاتم بدی؟ اصلا این جا چیکار
می‌کنی؟ برو بیرون.

صاف ایستاد، دست‌هاش رو توی جیبش گذاشت و جلوتر اومد.

— راستش منم تمایلی به نجات آدمی که خودش می‌خواد بمیره نداشتم
ولی متأسفانه نتونستم جلوی اشک‌های گیتی بی تفاوت باشم.



همون طور خیره نگاهم کرد، هیچی توی چشم‌هاش نیست. اخمم غلیظ تر شد، رو برگردوند و به سمت پنجره رفت. دوباره به گیتی نگاه کردم. گیتی روی صندلی کنار تخت نشست و سرانگشت‌های سردم رو توی دست‌های گرم و مهربونش گرفت.

— قربونت برم، دنیا که به آخر نرسیده. به خودت بیا بهناز، تو که این قدر ضعیف نبودی.

در حالی که اصلا کنترل اشک‌هام رو نداشتم جواب دادم :
— تموم شد گیتی، دنیای من تموم شد! خواستم خودم رو بکشم و تمومش کنم.

— تو که با ایمان بودی بهنازم. خودکشی گناه کبیره است، خدا نمی‌بخشه. میون گریه تلخندی زدم.

— خدا... همیشه فکر می‌کردم هست. همه جا هست و هر وقت صدای منم کمکم می‌کنه اما نبود گیتی، هر چی صدای زدم نبود، نیومد... کمکم نکرد، جیغ زدم اما نبود. گریه کردم، نبود. التماس کردم، نبود. به بهترین‌هاش قسمش دادم، نبود، نمی‌خوام... من این خدا رو نمی‌خوام. خدایی که فقط نگاه کرد و هیچی نگفت. این همه ظلم رو دید و جلوش رو نگرفت و هیچی نگفت، نبود نبود.

صدای بلند گریه‌م فضای اتاق رو پر کرده بود. چشم‌هام رو بسته بودم و زار می‌زدم، گیتی آروم دستم رو نوازش می‌کرد. از شنیدن صدای مردونه‌ش چشم‌هام رو باز کردم و نگاهش کردم. هنوز کنار پنجره ایستاده بود و خیره به من.

— بس کن دیگه. تا کی می‌خوای عین بدبخت‌ها زار بزنی؟ دنیا تموم نشده، هیچی تموم نشده، تا زمانی که این‌طوری زار می‌زنی یه آدم بدبختی که دنبال نگاه پرترحم بقیه‌ای. اما بقیه دارن زندگی خودشون رو می‌کنن، بین هنوز زمین دور خودش و خورشید می‌چرخه، روز و شب می‌شه، ماه و سال می‌شه، مردم دنبال زندگی خودشون و کسی به کسی نیست، انتظار نداشته باش همه راه بیفتن دنبال تو و مشکلات تو، یه اتفاقی برات افتاده، حالا به هر دلیل.

می گیم قسمت، می گیم سرنوشت یا هر کوفت و زهر مار دیگه اما تا کی می خواهی بشینی و ضجه مویه کنی که این شد و اون شد و همه ولم کردن؟ سست ایمان بودن خودت رو گردن خدا ننداز. نبود خدا رو بهونه نکن، خدا همیشه هست حتی برای بدترین بنده هاش، تو که تا جایی که من می دونم بد نبودی پس به خودت بیا و این مسخره بازی رو تمومش کن، بهت تجاوز شده؟!

با جیغ حرفش رو قطع کردم :

— خفه شو...

صداش رو بلندتر کرد.

— چرا چون حقیقت رو می گم؟

— تو هیچی نمی دونی، تو نمی فهمی من چی کشیدم و چی به سرم اومده. اصلا می دونی همه به چشم یه زن... بهت نگاه کنن یعنی چی؟ بهت بگن خودت خواستی، خودت رفتی...

گیتی دستم رو فشرد.

— آروم باش بهناز جان.

هق هقم شدت گرفت.

— چطور آروم باشم گیتی؟ بهم می گه خودت رفتی، خودت خواستی، باهات دوست بودی و رفتی. ازت استفاده کرد، کارش که باهات تموم شد دوست هاش رو خبر کرد، اون ها هم...

گیتی، شیش سال زنش بودم ، باهات زندگی کردم، چطور می تونه بهم تهمت بزنه؟ آخه من چه گناهی دارم، چرا نداشتی بمیرم؟

دوباره صداش بلند شد و نگاهم رو به سمت خودش کشوند.

— این جا پر سرنگه، پاشو یه دونه بگیر و هوا رو بفرست توی رگت و خلاص.

به قول خودت همه هم راحت می شن.

جیغ زدم و با مشت به تشک تخت کوبیدم.

— گمشو بیرون، ازت بدم می یاد. گیتی بگو بره، بگو بره...

گیتی هم که پا به پای من اشک می ریخت سر چرخوند.



— رادمهر خواهش می‌کنم برو بیرون، اصلاً نمی‌خوام کمک کنی دستت درد نکنه، برو. جای کمک داری نمک روی زخم می‌شی.

پوزخندی زد، نگاهش رو روی صورتم بالا و پایین کرد و از اتاق بیرون رفت: گیتی دوباره نگام کرد و با پشت انگشتاش صورتم رو نوازش کرد.

— ببخش بهناز. وقتی مامانت زنگ زد نمی‌دونستم چیکار کنم. همراهم اومد و کمک کرد آوردیم بیمارستان. گریه نکن عزیزم، خودت رو داغون کردی. چیزی ازت نمونه دیگه.

یاد مامانم افتادم.

— مامانم کجاست؟

گیتی دستمالی به دستم داد.

— بیا اشک‌هات رو پاک کن.

دستمال رو گرفتم.

— تو رو که توی اون حال دیده بود حالش بد شد، فقط تونسته بود به من زنگ بزنه. ما تو رو آوردیم بیمارستان. اورژانس هم اومد به مامانت رسیدگی کرد. مهتاب و امیر هم اومدن و الان پیشش هستن.

— گیتی

— جونم

— دلم براش تنگه... چند ماهه که نمی‌ذارن ببینمش.

هق هقم دوباره شروع شد و نالیدم:

— دارم دق می‌کنم، این زنده بودن رو نمی‌خوام. نمی‌تونم، دیگه نمی‌خوام، همه‌ی دردها یک طرف، دوریش یک طرف. چرا این قدر آدم‌های زندگیم بی‌رحم شدن؟

گیتی اشکش رو پاک کرد.

— درست می‌شه عزیزم. غصه نخور. تو محکم باش، بهت قول می‌دم درست می‌شه.

دو ساعت بعد روی صندلی عقب ماشین داغونش نشسته بودم. گیتی هم

جلو نشسته بود، رادمهر با آرامش خاصی رانندگی می کرد. طوری نشسته بودم که چشم‌هایم رو از آینه نبینم، از همه‌شون متنفر بودم. گیتی به عقب برگشت و لبخند تلخی زد.

— خوبی؟

نگاهش کردم و سری نصفه نیمه به علامت مثبت تکون دادم.

— امیر زنگ زد آدرس بیمارستان رو بگیره و بیاد. حال مامانت بهتر شده گفتم نیاد چون ما هستیم اون کنار مامانت باشه.

از پنجره به بیرون خیره شدم. به آدم‌ها که به قول رادمهر دنبال زندگی خودشون، راست می گفت توی این شلوغی دنیای رنگارنگ همه دنبال بهترین رنگ‌ها بودن برای نقش زدن به صفحه‌ی زندگی خودشون، فقط دنیای من تیره بود، سیاه سیاه.

دنیا‌یی که روزی می‌خواستم با بهترین و زیباترین رنگ‌ها بهش نقش بزنم. ماشین جلوی در خونه ایستاد. پیاده شدم ولی تشکر نکردم، خداحافظی هم نکردم، گیتی زنگ در را زد.

آریا در رو باز کرد.

— سلام عمه جون، خوبی؟

سری براش تکون دادم و با گیتی وارد شدیم.

امیر لبه‌ی حوض وسط حیاط نشسته و سیگاری توی دستش بود. خیره نگاهم کرد تا از کنارش رد شدم.

مامان توی چهارچوب در ورودی ایستاده بود. معلوم بود حسابی گریه کرده پله‌ها رو بالا رفتم. مامان دست‌هایم رو باز کرد و بغلم کرد و بغضش ترکید.

— خدارو شکر مادر، خدارو شکر که سالمی، که دوباره می‌بینمت.

پوزخند زدم خدا...

مهتاب پشت سر مامان ایستاده بود. با چشم‌های اشکی و غمگین به آغوشش کشیده شدم.

— دیگه این کار رو نکن بهناز، به من رحم نمی‌کنی، به برادرت رحم



نمی‌کنی، به مادر پیرت رحم کن.

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. گیتی هم پشت سرم وارد شد. در رو بست و کمک کرد لباس‌هام رو عوض کنم.

— می‌خوای دوش بگیری؟

دوباره اشک‌هام چون سیلابی روی گونه‌هام جاری شد.

— با هیچی تمیز نمی‌شم گیتی، هر چی خودم رو می‌شورم تمیز نمی‌شم. نجس شدم، نجسم...

گیتی بغلم کرد و سرم روی شونه‌ش قرار گرفت.

— بهناز جان این قدر خودت رو عذاب نده.

نگاهم از پنجره به حیاط افتاد. رادمهر کنار امیر نزدیک در حیاط ایستاده بود، اون حرف می‌زد و امیر سرش پایین بود. نیم ساعت بعد گیتی بعد کلی سفارش و نصیحت رفت. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم رادمهر و امیر هنوز همون جا ایستاده بودن و رادمهر حرف می‌زد.

گیتی کنارش ایستاد، چیزی گفت، دوباره به پنجره اتاق من نگاه کرد و دست تگون داد. نگاه رادمهر به سمتم کشیده شد. با امیر دست داد. گیتی از در خارج شد که رادمهر دوباره نگاهی کرد و سری تگون داد، هیچ حرکتی نکردم و رفت. روی تخت به پهلوی دراز کشیدم و خیره به نقطه‌ی نامعلومی روی دیوار، رفتم به گذشته.

روزهای 16 سالگی

پشت در اتاقم گوش ایستاده بودم که ببینم بالاخره مامان می‌تونه امیر رو راضی کنه یا نه؟

دلم می‌خواست به اون دبیرستانی که آوازه‌ش همه جا پیچیده بود برم. با معلم‌ها و امکانات خوبی که داشت. روزها کنار گوش مامان اون قدر گفته بودم تا بالاخره راضی شد. حالا مرحله‌ی سخت ترش بود، راضی کردن تنها برادرم

امیر که جای پدر بود و باید برای هر کاری ازش اجازه می‌گرفتم.

صدای امیر که گفت :

— نه مادر من، نمی‌شه، راهش دوره. چرا همین دبیرستان خیابون خودمون نمی‌ره؟

مامان جواب داد :

— می‌گن اون جا بهتره، معلم‌هاش و شاگردهاش و این‌ها دیگه.

— چه فرقی داره مادر؟ این قرتی بازی‌های جدیدشونه، دبیرستان با دبیرستان که فرقی نداره. همه توی یه شهرن، دهات نیست که بگیم معلم‌های کم تجربه داره و بفرستیمش شهر.

— حالا پسر من یه خواهشی از ما کرده، چی می‌شه قبول کنی؟

امیر با کلافگی جواب داد :

— گفتم نه مامان، خودم که هر روز نمی‌تونم ببرم و بیمارم. نمی‌شه هم که با تاکسی بره، هی هر روز دلشوره داشته باشم. بعد هم مردم یه انگي بهمون بچسبونن. بگو همین دبیرستان سر خیابون می‌ره که خب اگه نمی‌ره بشینه توی خونه. درسخون باشه هر مدرسه‌ای می‌خونه.

بعد ثانیه‌ای سکوت صدام زد.

— بهناز.

فوری در رو باز کردم.

— بله داداش.

با همون چهره‌ی جدیدش با سر به مامان اشاره کرد.

— فردا با مامان می‌ری همین دبیرستان سر خیابون خودمون و ثبت‌نام می‌کنی با دخترهای همسایه هم می‌ری و می‌آی، توی راه هم حواست باشه، چیزی ببینم یا بشنوم خودت می‌دونی چه بلایی سرت می‌آرم.

آهسته چشمی زمزمه کردم و دوباره وارد اتاقم شدم. ای خدا آخه چی می‌شد به دلش می‌انداختی راضی می‌شد من می‌رفتم اون دبیرستان؟

اه... لعنت به این شانس.



اول مهر و هیاهوی بچه‌ها. گوشه‌ای نشسته بودم. هنوز غصه‌دار نرفتن به
اون دبیرستان بودم، دختری کنارم نشست.
با لبخند زیبای روی لبش گفت :
— سلام.
— سلام.
— ما هم کلاسی هستیم.
— ولی من ندیدمت!
— من شما رو دیدم. وارد کلاس که شدی، رفتی ردیف آخر نشستی، چرا؟
شونه بالا انداختم.
— همین طوری. تو کجا بودی؟
— من ردیف وسط نشستم. هم می‌تونم خوب درس گوش بدم، هم می‌تونم
شیطنت کنم!
خندید. منم لبخند زدم که ادامه داد :
— کنارم کسی نیست، رفتیم کلاس بیا پیش من بشین. راستش ازت خوشم
اومد، دوست دارم باهات دوست باشم.
به نظر دختر بدی نمی‌اومد.
— اهل همین محلی؟
— نه
— پس این جا چیکار می‌کنی؟
— حالا می‌گم. اول بگو، دوست باشیم؟
— باشیم.
دست دراز کرد.
— من گیتی هستم.
دستم رو توی دستش گذاشتم.
— منم بهناز هستم.
— هوم. واقعا اسمت بهت می‌آد، خوشگل و نازی.

— مرسی، تو هم خوشگلی.

— ممنون

— خب حالا چرا اومدی این دبیرستان؟

— مامانم امسال دبیر این جاست، منم اومدم این جا که هر دو با هم بیایم

مامانم این جوری خواست.

— آهان. مامانت دبیر چیه؟

— شیمی.

زنگ که خورد بلند شدیم دستم رو گرفت.

— بریم دوستم؟

با خنده جواب دادم.

— بریم.

به سمت کلاس رفتیم.

— خب از خودت و خانواده‌ت بگو.

جواب دادم :

— امم... ما یه خانواده‌ی سه نفره هستیم. من و مامانم و داداشم. پدرم فوت

شده.

— خدا رحمتش کنه.

— ممنون مامانم که خونه داره، داداشم هم مغازه‌ی میوه فروشی داره.

بیست و هفت ساله‌ست. با دختر خالهم مهتاب عقد کرده، قراره تابستون

عروسی کنن.

— وای مبارکه.

— ممنون. خب حالا تو بگو.

— من یدونه بچم. نه این که مامان و بابام نخواسته باشن بازم بچه دار

باشن، مامانم دیگه نتونسته حامله بشه. می‌گن تو هم معجزه خدایی. مامانم که

گفتم دبیر شیمی، بابام هم مهندس و شرکت ساخت و ساز داره...

با خنده ادامه داد :

— همون بساز بنداز.



منم با خنده ضربه‌ای به بازویش زدم.
 — شیطونیا. حالا درسته بساز بندازه ولی دیگه خودت نگو.
 گیتی هم با صدا خندید و وارد کلاس شدیم. کیف و وسایلم رو برداشتم و
 کنار گیتی نشستم.



برگهای خشک و خزون زده پاییزی سطح حیاط و باغچه رو پر کرده بود.
 جارو برداشتم و به حیاط رفتم و مشغول جارو زدن شدم. باد ملایم پاییزی
 لابه‌لای موهام می‌پیچید. همه‌ی برگهای حیاط رو جمع کردم و توی کیسه زباله
 ریختم، فقط مونده بود برگهای توی باغچه که یهو، در حیاط باز و امیر وارد شد.
 — سلام داداش.

قبل این که جوابم رو بده نگاهش روی پشت بوم ثابت موند. رد نگاهش رو
 گرفتم که سایه‌ای روی پشت بوم رد شد. امیر به سمت راه پله دوید و فریاد زد:
 — مرتیکه بی‌ناموس، توی حیاط خونه‌ی من رو نگاه می‌کنی؟
 از پله‌ها به سمت پشت بوم دوید. مامان از خونه بیرون اومده بود. بدنم به
 لرز افتاد.

— چی شده مادر؟

— نمی‌دونم، فکر کنم یکی روی پشت بوم بود.
 مامان سریع چادری روی سرش انداخت و به سمت پله‌ها رفت. امیر پله‌ها
 رو دو تا یکی پایین اومد.

— بی‌شرف پایین رفت.

— امیر مادر ولش کن، همسایه جدید، تازه اومدن. الان به مادرش می‌گم.
 — خودم درستش می‌کنم.

از در حیاط بیرون رفت. صدای کوبیده شدن در همسایه اومد. از روی طناب
 چادر برداشتم و پشت سر مامان راه افتادم.
 صدای زن همسایه اومد :
 — کیه؟

امیر جواب داد :

— خانوم، بگو پسرت بیاد بیرون.

زن همسایه در رو باز کرد. از فریادهای امیر همه‌ی همسایه‌ها بیرون اومدن. آدمایی که منتظرن یه اتفاقی برای همسایه بیفته و بیان تماشا.
امیر فریاد زد :

— بیا بیرون مرتیکه.

پسر جوونی بیرون اومد

— چته؟ چه خبره که کوچه رو روی سرت گذاشتی؟

مشت امیر توی صورتش نشست، چند قدم عقب رفت و خودش رو کنترل کرد. با هم گلاویز شدن. مامان و زن همسایه هم تلاش می‌کردن جداشون کن. چند تا از مردهای همسایه اومدن و جداشون کردن. امیر براش خط و نشون می‌کشید، حال خودم رو نمی‌فهمیدم، باید جایی پنهون می‌شدم. الان امیر من رو مقصر می‌دونست، خدا به دادم برسه، دویدم توی اتاقم و در رو قفل کردم. کاش الان مهتاب این‌جا بود، اون می‌تونست آرومش کنه. خدایا کمک کن.
صدای کوبیده شدن در حیاط اومد و پشت سرش صدای قربون صدقه‌های مامان

— امیر جان آروم باش قربونت برم. تازه اومدن، ما رو نمی‌شناسن، دیگه الان فهمید.

— آره فهمید. این دختره هم باید بفهمه.

— مادر این بچه که گناهی نداره.

دستگیره در اتاقم بالا و پایین شد و چند مشت محکم به در خورد

— بهناز در رو باز کن.

اشکام سرازیر شد.

— مادر جان آروم باش. این بچه گناهی نداره، داشت حیاط رو جارو می‌کرد.

صدای پر خشم امیر بلند شد :

— با اون وضع حیاط جارو می‌کرد؟ با یه بلوز آستین کوتاه و شلوار و موهای



پیشون توی باد؟ حیاط جارو می کرد یا دلبری؟
صدای التماس گونه‌ی مامان به گوشم خورد:
— مادر، امیرم نگو این حرف رو...
مشت دیگه‌ای به در خورد.
— بهناز در رو باز کن تا خودم نشکوندمش.
با ضجه التماس کردم:
— داداش تو رو خدا. من اصلا ندیدمش به خدا، راست می‌گم.
مشت دیگه‌ای به در زد.
— باز کن در رو.
صدای گریه‌م بلندتر شد.
دوباره مامان واسطه شد:
— باشه در رو باز می‌کنه، تو آروم باش.
— من آرومم. بهناز در رو باز می‌کنی یا نه؟!
می‌دونستم که اگه باز نکنم حتما اونو می‌شکنه و خشمش بیشتر می‌شه، با
دستای لرزون در رو باز کردم و چند قدم عقب رفتم. امیر وارد شد، مامان هم
قبل این که امیر بتونه در رو ببندد وارد شد.
امیر به سمتم اومد. عقب عقب رفتم. خیلی عصبی بود، می‌ترسیدم.
با حرص گفت:
— چند بار بهت گفتم حواست باشه، هان؟
هان رو با فریاد گفت، پشتم به دیوار خورد. دیگه راه فراری نداشتم. از شدت
گریه به سکسکه افتاده بودم.
— به... خدا... دا... داش... ندیدمش...
دستش رو بلند کرد که مامان جلوم ایستاد.
— امیرم، ولش کن. این بچه گناهی نداره. به خاطر من ببخش!
فکر کردم مگه چیکار کرده بودم که مامان عذرخواهی می‌کرد و من التماس
که کتک نخورم.

— برو کنار مامان، باید تکلیف این دختر رو امروز معلوم کنم درستش می‌کنم.

هق هقم بلند شده بود.

مامان دست روی سینه‌ش گذاشت :

— به من ببخش!

چند لحظه سکوت شد. پشت مامان پناه گرفته بودم و امیر رو نمی‌دیدم.

امیر سکوت رو شکست.

— بهناز این پسره معلومه از اون بی‌پدر مادر است، توی حیاط می‌ری اگه

ببینم با این وضع رفتی روزگارت رو سیاه می‌کنم توی کوچه هم می‌ری سرت

رو می‌ندازی پایین، می‌ری مدرسه و برمی‌گردی، چیزی ببینم یا خدای نکرده

بشنوم اون وقت دیگه فقط خدا به دادت برسه، فهمیدی؟

با گریه سرم را پایین انداختم.

— بله چشم.

از اتاق بیرون رفت. مامان اشکم رو پاک کرد و گفت :

— گریه نکن دخترم، رفت. به خیر گذشت، مادر چرا حواست نبود؟!

— ندیدمش.

پیشونیم رو بوسید.

— می‌دونم عزیزم ولی از این به بعد حواست باشه. می‌بینی که داداشت

چقدر حساسه!

از دوستانم خداحافظی کردم، برای رسیدن به خونه باید یک کوچه‌ی دیگه

رو رد می‌کردم تا به کوچه‌ی خودمون برسم. وارد کوچه که شدم پسر همسایه

رو دیدم که وسط کوچه ایستاده بود. سرم رو پایین انداختم و سرعتم رو زیاد

کردم که از کنارش رد بشم.

یهو جلوم ایستاد.

— سلام.

خواستم از کنارش رد بشم که دوباره جلوم رو گرفت.



— بهناز خانوم.
چشم‌هام گرد شد. اسمم رو از کجا می‌دونست؟!
بدون این که بهش نگاه کنم گفتم :
— مزاحم نشید آقا.
— یه لحظه به حرفم گوش بده. به جون مادرم قصدم مزاحمت نیست.
داشت اشکم در می‌اومد. خدایا من شانس ندارم، الان امیر می‌رسه.
— مزاحم نشو.
سریع از کنارش رد شدم که پشت سرم اومد.
— بهناز خانوم من قصدم مزاحمت نیست. دوستت دارم، اگه می‌شه یه‌کم
بیشتر با هم آشنا بشیم. می‌خوام مادرم رو بفرستم خواستگاری.
سرعتم رو زیاد کردم، دیگه به حالت دویدن رسیده بودم. قلبم مثل یک
گنجشک توی قفس خودش رو به در و دیوار می‌کوبید، به جلوی در خونه رسیدم
که هم زمان ماشین امیر هم ایستاد. دیگه داشتم بیهوش می‌شدم.
امیر پیاده شد.
— چرا می‌دویی؟
ترسیدم نگاهش کنم.
— س... سلام.
با دست لرزون کلید رو نزدیک قفل بردم. نمی‌تونستم داخل قفل بذارم.
— هی... هیچی همین طوری. گشنه‌ام شده، دوییدم زودتر برسم.
امیر کلید خودش رو داخل قفل برد و در رو باز کرد.
— علیک سلام.
دستش رو پشت کمرم گذاشت.
— برو تو.
می‌ترسیدم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم. وارد حیاط شدم.
امیر در رو بست.
— گشنه‌ت هم که باشه نباید توی کوچه بدویی.

چشمی گفتم و وارد ساختمون شدم، به مامان سلام کردم و خودم رو توی اتاقم پرت کردم. پشت در ایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

خدایا ممنون... خدایا ممنون!

چند ضربه به در خورد دستم رو روی قلبم گذاشتم.

ای وای!

— بله.

در باز شد و مهتاب وارد شد. نفس راحتی کشیدم.

— سلام.

— سلام خانوم.

— ببخشید اومدم ندیدمت.

— توی آشپزخونه بودم. چطوری؟

— خوبم مرسی.

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم. مهتاب لبه تختم نشست.

— چه خبر مدرسه؟

کنارش نشستم و مقنعه‌م رو از سرم بیرون کشیدم.

— خوب بود، مهتاب؟

— جونم؟

— یه چیزی بگم قول می‌دی به کسی نگی؟

— آره عزیزم، بگو!

— می‌دونی، این پسره هست همسایه‌مون...

— خب!

— چند بار توی کوچه بهم سلام کرده، امروز هم باز سر راهم رو گرفت و

چرت و پرت گفت، چیکار کنم؟

— چی گفت؟

— می‌گه دوستت دارم و بیا با هم آشنا بشیم و از این حرفا!

— بهش توجه نکن، رد شو بیا خونه.



— خب من که همین کار رو می‌کنم و اصلا کاری به کارش ندارم ولی اگه یه وقت دوباره جلو راهم رو بگیره امیر هم ببینه چی؟ هر چی بگم قبول نمی‌کنه که من مقصر نیستم.

— قبول می‌کنه، وقتی به بزرگترت گفتم و چیزی از ما پنهون نداری ما هم بهش می‌گیم. ناراحت نباش.

با حرفهای دلگرم کننده‌ی مهتاب کمی از استرس کم شد.

سر کلاس فیزیک نشسته بودیم، یکی از بچه‌ها پای تخته تمرین‌ها رو حل می‌کرد. یک برگه کوچیک روی دفترم قرار گرفت، این روش حرف زدن منو گیتی سر کلاس درس بود.

نوشته بود :

— ماه دیگه تولد سپیده است، می‌ای؟

نوشتم :

— کدوم سپیده؟

— سپیده محمدی دیگه.

(همکلاسیمون)

— من که دعوت نیستم.

— به من گفته، همه‌ی بچه‌ها رو هم دعوت می‌کنه، حالا می‌ای؟

— فکر نمی‌کنم.

— چرا؟ تو نیای به من خوش نمی‌گذره.

— داداشم اجازه نمی‌ده.

— خب یه ماه فرصت داری، روی مخش کار کن.

— حرف‌ها می‌زنی. من که جرات ندارم بهش بگم، باید از مهتاب و مامان

کمک بگیرم.

— یک ماه فرصت داری، تلاش کن.

براش یک شکلک کشیدم که زبون در می‌آورد.

ظهر موقع برگشتن از مدرسه باز توی همون کوچه پسر همسایه ایستاده

بود، باهام هم قدم شد. داشتیم از ترس سکنه می‌کردم.

— سلام. به خدا مزاحم نیستم بهناز خانوم، دوستت دارم، اسمم مرتضی است می‌خوام پیام خواستگاری ولی الان موقعیتش رو ندارم. فقط یه کم بیشتر با هم آشنا بشیم. یعنی من که می‌خوامت تو باید بیشتر باهام آشنا بشی. می‌شه یه زنگ بزnm خونه تون یا یه جا قرار بذاریم؟ باور کن اون روز رو پشت بوم اومده بودم آنتن تلویزیون رو درست کنم. یه لحظه فقط دیدمت به خدا راست می‌گم. وای خدا چی می‌گه؟ قلبم گروپ گروپ می‌اومد توی حلقم و برمی‌گشت و بزونم مثل چوب خشک شده بود.

— من با کسی دوست نمی‌شم. مزاحم نشو آقا.

سرعتم رو زیاد کردم و خودم رو توی حیاطمون پرت کردم. یک ربع بعد با مهتاب توی آشپزخونه مشغول آماده کردن وسایل ناهار بودیم که فریاد امیر توی خونه پیچید.

— بهناز

با ترس به مهتاب نگاه کردم، امیر وارد آشپزخونه شد، مامان هم پشت سرش وارد شد. مهتاب سلام کرد، منم یک سلام نصفه و نیمه گفتم، امیر با چهره‌ای سرخ شده جواب سلام مهتاب رو داد و به من خیره شد.

— مگه نگفتم سرت رو می‌ندازی پایین، می‌ری مدرسه و می‌ای؟

بزاقم رو قورت دادم و با ترس سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. جلو که اومد خودم رو تقریباً پشت مهتاب کشیدم و پناه گرفتم و به لباس مهتاب چنگ زدم.

مهتاب گفت :

— چی شده امیر جان؟

امیر رو به من گفت :

— این پسره چی می‌گفت؟

— ک... کی؟

فریاد زد :



— من رو نیچون بهناز، می زنم لهت می کنم.
اشکم در اومد.
مهتاب دست روی بازوی امیر گذاشت.
— من می دونم امیر، توضیح می دم.
امیر جلوتر اومد، بازوم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید. دردم گرفت.
— من... من گناهی ندارم داداش.
دستش رو که بالا برد مهتاب بینمون قرار گرفت و مامان هم جلو اومد دست امیر رو گرفت :
— امیر مادر بذار توضیح می دیم.
امیر با خشم جواب داد :
— خودش بگه.
مهتاب نچی کرد و گفت :
— باشه الان می گه. شما آروم باش عزیز دلم.
امیر داد زد :
— بگو بهناز
میون گریه سعی کردم بریده بریده حرف بزنم.
— همهش سر... راهم رو می گیره... من... به خدا...
لحن امیر آروم تر شد.
— گریه نکن درست حرف بزن، سعید میگه این پسره چند وقته سر راهت رو می گیره، این رو می دونم، سعید میگه تو بهش توجه نمی کنی، این رو هم می دونم، اما نمی دونم چرا به من نگفتی؟!
— به... مهتاب... گفتم... ترسیدم بهت بگم... دعوا کنی باهاش...
امیر با خشم و ابروهای گره کرده سرش رو بالا و پایین کرد.
— پدرش رو در میارم. بلایی سرش بیارم که مرغهای هوا به حالش گریه کنن!

خواست از آشپزخونه بیرون بره که مامان جلوش ایستاد.

— مادر، دورت بگردم. می‌خوای چیکار کنی؟

— می‌رم در خونه‌شون برو کنار مامان.

مہتاب ہم جلو رفت.

— عزیزم، بری جلوی در خونه‌شون چی بگی؟ دعوا کنی؟! مردم که نمی‌گن

پسرہ بدہ، می‌گن حتما خواہرت کاری کردہ، برای بہناز حرف در میان.

— غلط کردن. می‌رم می‌زنم توی دہن‌شون.

مامان مچ دست امیر رو گرفت.

— قربونت بشم، من امروز می‌خواستم برم به مادرش بگم، تو نرو خواهش

می‌کنم، مہتاب راست میگہ مادر جان، واسہ خواہرت حرف در م‌یارن، این

مردم بی‌کارن. منتظرن یہ چی بشنون یک کلاغ چہل کلاغ کنن. نرو عزیزم.

امیر پف کلافہ‌ای کشید. بعد از چند ثانیه کہ برای من چند ساعت گذشت،

با ہمون ابروہای گرہ شدہ نگاہم کرد.

— بہناز بفہمم باہاش حرف زدی، یا جوابش رو دادی،

سرش رو بہ علامت تہدید تکون داد.

— بہناز... لب ہمین باغچہ سرت رو می‌برم.

جرات نداشتم حتی کلمہ‌ای حرف بزنم.

عصر ہمون روز مامان رفت و بہ مادرش تذکر داد.

روزہای بعد باز ہم توی کوچہ بود اما دیگہ حرفی نمی‌زد. فقط آروم یہ سلام

می‌کرد.

توی یک ماہ گذشتہ کلی دست بہ دامن مہتاب و مامان شدم تا بتونن از

امیر برای رفتنم بہ جشن تولد ہمکلاسیم اجازہ بگیرن. امیر ہیچ وقت اجازہ

نمی‌داد کہ بہ خونہ‌ی دوست‌ہام برم. مخصوصا این کہ نمی‌شناخت. تنہا

جاہایی کہ اجازہ داشتم تنہا و بدون حضور مامان برم خونہ‌ی خالہ‌ہا و عمہ‌ہا

بود کہ پسر نداشتم و یہ ہمسایہ‌مون کہ اون ہم فقط چہار تا دختر داشت و با

دو تا شون تقریبا ہمسن بودم.



سفره‌ی شام رو با مهتاب جمع کردیم. توی آشپزخونه کنار گوش مهتاب پیچ زدم :

— مهتاب جونم، فردا تولده دیگه، پس چی شد؟
 مهتاب نگاهی به در آشپزخونه کرد و تن صداش رو پایین آورد.
 — ای بابا هر چی می‌گم حرف خودشه می‌گه نه، چیکار کنم؟
 با التماس نگاهش کردم :
 — حالا یه بار دیگه بهش بگو.
 — باشه می‌گم.
 — الان بگو مهتاب.
 — خب بعد از شستن ظرفا می‌رم بهش می‌گم.
 مهتاب رو به سمت در آشپزخونه هدایت کردم
 — شستن ظرف‌ها با من، قریونت برم تو برو به مأموریتت برس.
 مهتاب خندید.
 — از دست تو.
 و از آشپزخونه بیرون رفت.
 تند تند ظرف‌ها رو شستم که بتونم به حرفهاشون گوش بدم.
 — نمی‌شه، همکلاسیش هست که باشه، ما که نمی‌شناسیم، نمی‌دونیم کی
 توی اون مهمونی هست!
 — امیرم مادر، بچه‌های کلاسشون هستن.
 — آخه مادر من، شما از کجا می‌دونی؟ توی خونه نشستی و نمی‌دونی اون
 بیرون چه خبره!
 مهتاب دست روی دست امیر گذاشت.
 — نه بابا این مهمونی که از اون مهمونی‌ها نیست. چهار تا بچه مدرسه‌ای
 جمع شدن تولد گرفتن چند تا از مادرهاشون هم هستن.
 — شما از کجا می‌دونی؟
 — خود بهناز گفت.

امیر صدام زد :

— بهنازا!

سریع از آشپزخونه بیرون رفتیم.

— بله داداش.

— این مهمونی چطوریه؟

— هیچی فقط تولده دیگه، بچه‌های کلاسمون و چند تا از مامان‌ها هم که با

هم دوستن دعوتن و میان، یعنی دوست‌هام گفتن با مامان‌هاشون می‌رن، مامان

گیتی هم هست، دبیر شیمی مونه، مامان می‌شناسه!

امیر لحظه‌ای توی صورتم دقیق شد، بعد رو به مامان کرد

— آره مامان می‌شناسی؟

مامان در حالی که پرتقال پوست گرفته رو جلوی امیر می‌گذاشت سر تکون

داد.

— آره مادر می‌شناسمش، خانوم خوییه، دبیر شیمی شون هست. همین مادر

دوستش که تولد گرفته رو هم می‌شناسم، چند ساله که توی انجمن اولیا مربیان

همدیگه رو می‌بینیم.

امیر یک پر از پرتقال به مهتاب داد، یک پر هم خودش خورد.

— باشه برو!

داشتم از هیجان بال در می‌آوردم.

ادامه داد :

— یه لباس مناسب بپوش، حواست که هست؟!

— بله داداش، اصلا من لباس ناجور ندارم...

مهتاب چشم‌هاش رو درشت کرد، یعنی ساکت دیگه!

امیر پرسید :

— ساعت چند می‌خوای بری پیام دنبالت؟

— نه دیگه مزاحم شما نمی‌شم، مامان گیتی ماشین داره میان دنبالم با هم

می‌ریم و می‌ایم.



امیر به مامان نگاه کرد، مامان چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.
 — خیلی خب باشه، شب نشده خونه‌ای. اون‌ها هم می‌خواستن بمونن زنگ
 بزن بیام دنبالت، نیام ببینم نصفه شب شده و هنوز نیومدی که سگ می‌شم
 بهنازا!

— چشم زود میام!
 با مهتاب از بین لباس‌های مجلسی م‌کت و شلوار سفید رنگ زیبایی رو که
 برای مراسم عقد امیر گرفته بودم انتخاب کردیم. لباس رو پوشیدم، موهام اون
 قدر صاف و لخت بود که اگر یک کیلو ژل و تافت هم می‌زدم باز حالت نمی‌گرفت.
 پس بی خیال حالت دادن موهام شدم، فقط یک تیکه از جلوی موهام رو عقب
 بردم و با گل سر زیبایی ثابت کردم.
 با خوشحالی صورت مامان و مهتاب رو بوسیدم و ذوق زده از خونه بیرون
 رفتم.

گیتی و مامانش جلوی در منتظر بودن. سلام کردم و خواستم سوار بشم که
 مرتضی رو دیدم. جلوی در خونه‌شون آروم سرش رو به علامت سلام تکون داد.
 اخم کردم و سوار شدم.

گیتی هم که در جریان ماجرای مرتضی بود برگشت و آروم گفت:

— چقدر این پسره گیر و کنه است!

سر تکون دادم و پیچ پیچ وار گفتم:

— آره به خدا، آخرش به خاطر این احمق سرم به باد می‌ره!

— ولش کن. تا چند می‌تونی بمونی؟

— امیر گفته شب نشده بیا!

گیتی ناراضی ابرویی بالا داد و لپش رو باد انداخت

— بهناز حواست هست که زمستونه و روزها کوتاست؟ الان ساعت سه، تا

برسیم سه و نیم شده، پنج هم که شبه!

— همین هم با بدبختی اجازه داد.

— ساعت چند می‌آد؟

شونه بالا انداختم
 — خب معمولا هشت، هشت و نیم!
 — خب پس تا شیش و نیم می‌مونیم.
 مامان گیتی که تا اون لحظه ساکت بود همون طور که با دقت رانندگی می‌کرد خطاب به گیتی گفت:
 — گیتی جان زیاد اصرار نکن. ممکنه برای دوستت مشکل پیش بیاد.
 گیتی برگشت و دوباره روی صندلیش جاگیر شد.
 — نه مامان مشکلی پیش نمی‌آد می‌گه داداشش هشت به بعد می‌آد خونه.
 ما هم تا شیش و نیم بر می‌گردیم.
 خانوم سعادت دیگه چیزی نگفت.
 منم بدم نمی‌اومد که بیشتر بمونم. با خودم فکر کردم امیر که هشت می‌آد از کجا می‌فهمه من شیش و نیم خونه اومدم؟
 به خونه‌ی سپیده رسیدیم.
 گیتی سر انگشت‌های دستم رو توی دستش گرفت و کنار گوشم غر زد.
 — چرا یه ذره آرایش نکردی؟ همین طور مثل روح اومدی.
 چشم درشت کردم.
 — دیوونه شدی؟ می‌خوای داداشم سرم رو ببره؟
 گیتی دندون‌های سفیدش رو با حرص روی هم فشرد.
 — ای بابا بهناز، خفه کردی، هی داداشم داداشم، از کجا می‌فهمه، مگه بهت دوربین مخفی وصل کرده؟ بیا ببینم.
 قبل این که وارد سالن بشیم از سپیده اجازه گرفت به اتاق خوابش رفتیم.
 گیتی کرم و وسایل آرایشش رو از توی کیفش بیرون آورد، خودش صورتم رو آرایش کرد، هی غر زد که
 — بسه گیتی!
 اون هم هی آروم ضربه‌ای به بازوم می‌زد
 — ساکت حرف نزن.



خلاصه کارش تموم شد. جلوی آینه ایستادم، آرایشم ملایم بود. خوشم اومد، زیبا شده بودم.

گیتی لب‌هاش رو غنچه کرد و بوسه‌ای توی هوا برام فرستاد.
— آهان حالا شدی عین آدمیزاد!

خندیدیم و از اتاق بیرون رفتیم. همون طور که سپیده گفته بود مجلس کاملاً زنونه بود. حسابی خوش گذشت. ساعت داشت از شیش می‌گذشت، گیتی و مامانش قصد بلند شدن نداشتن. دل شوره گرفته بودم.

کنار گوش گیتی پچ زدم

— گیتی من دیرم شد، بریم؟

— باشه الان می‌ریم!

تا خداحافظی کردیم و راه افتادیم و جلوی در خونه رسیدیم ساعت هفت بود.

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم. طبق معمول مرتضی جلوی در خونه‌شون ایستاده بود. نگاهش کردم، توی چشم‌هاش برق خاصی بود، لبخند کوچیکی روی لبش نشست.

کلید انداختم و در رو باز کردم. نمی‌دونم چرا دوباره برگشتم و نگاهش کردم. همون طور با لبخند نگاهم می‌کرد.

یهو ماشین امیر جلوی در خونه ظاهر شد. نگاه کردم، نگاهش به مرتضی بود، بعد من رو نگاه کرد و اخمش بیشتر شد. فوری خودم رو به داخل خونه رسوندم نمی‌دونم چطور وقت کرد با این سرعت ماشینش رو پارک کنه و خودش رو به من برسونه!

تا مامان و مهتاب به خودشون بیان من پرت شده بودم توی اتاقم و امیر هم در رو قفل کرده بود.

بلند شدم و با ترس عقب عقب رفتم.

از چشم‌هاش خون می‌بارید. این دفعه دیگه کارم تموم بود.

فریاد زد:

— این جوری قول دادی؟

نمی‌تونستم حرف بزنم همون طور که عقب عقب می‌رفتم امیر جلو می‌اومد. با ترس نگاهش می‌کردم. یک لحظه چشمم به آینه افتاد، خدایا... آرایشم رو یادم رفته بود پاک کنم.

با تمام وجود احساس بدبختی کردم. سیلی اول که توی صورتم خورد، تلو تلو خوردم. دستم رو روی دیوار گذاشتم تا نیفتم، امیر باز جلوتر اومد. دیگه راه فراری نداشتم، پشتم به دیوار خورد و به گریه افتادم.

فریاد زد :

— آرایش می‌کنی آره؟

— ببخشید داداش... ب... به خدا مجلس زنونه بود...

سیلی دوم توی صورتم خورد.

— مجلس زنونه بود، کوچه و خیابون چی؟

— با ماشین... اومدیم دیگه... مامان گیتی...

با پاش لگد محکمی به ساق پام زد. صدای ناله‌ام در اومد و خم شدم.

با فک قفل شده گفت :

— نیم ساعت جلوی در وایسادی، واسه اون لات بی‌سر و پا دلبری می‌کنی

آره؟

صدای فریادش شیشه‌ها رو لرزوند. مامان و مهتاب به در می‌کوبیدن و التماس می‌کردن امیر در رو باز کنه.

از شدت درد و گریه بریده، بریده نالیدم.

— به... خدا... الان... رسی... دیم... یا... یادم رفته... بود... پاکش کنم

ببخشید... تو رو خدا.

— به من نگاه کن.

با ترس سرم رو بلند کردم، دستم روی سمت چپ صورتم بود که دو تا سیلی خورده بود. با پشت دستش سیلی دیگه‌ای به سمت راست صورتم زد. شوری خون رو توی دهنم حس کردم. صدای گریه‌ام توی اتاق پیچیده بود. مامان و



مهتاب هنوز به در مشت می‌زدن.

— با اجازه کی آرایش کردی؟

— یه... ذره... فقط... کرم... زدم... آی...

سر تکون داد.

— یه ذره آره؟

انگشت شستش رو محکم روی لبم کشید، طوری که احساس کردم تموم لبم ترک خورد. انگشتش رو جلوی چشمم گرفت، قرمز شده بود،

با دندونهای کلید شده پرسید :

— این فقط یه ذره کرمه، آره؟

حق زدم.

دوباره انگشتش رو محکم پشت چشمم کشید.

— این یه ذره است، آره؟

چنان فریادی زد که حس کردم الان روح از بدنم جدا می‌شه.

مچ دستم که روی صورتم گرفته بودم رو توی دست چپش گرفت و یه سیلی

دیگه زد. داشتم از درد جون می‌دادم.

با حق التماس کردم

— تو رو خدا ببخشید... غلط کردم...

انگشتش رو جلوی بینیش گرفت

— هیس... به سؤال من جواب بده، مگه نگفتم شب نشده خونه‌ای، گفتم یا

نه؟

— گفتمی...

— الان ساعت چنده؟

از پس پرده‌ی اشک به ساعت عروسی روی دیوار نگاه کردم.

— هفت...

به ساعت نگاه کرد

— هفت و بیست...

یک لگد محکم به رونم زد. دیگه قدرت نداشتم روی پام بایستم. خم شدم و زار زدم

— ببخشید غلط کردم... دیگه تکرار نمی‌شه...

— اصلاً دیگه اجازه نداری از خونه بیرون بری که تکرار بشه یا نشه، دیگه همون جاهایی که اجازه رفتن داشتی هم از این به بعد خبری نیست، حق نداری بری. می‌مونی توی خونه.

فقط حق حق می‌کردم. میچ دستم رو رها کرد.

— چی پوشیده بودی؟ مانتوت رو در بیار ببینم.

با دسته‌های لرزون دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و درش آوردم. نگاهی به کت و شلوارم کرد.

با اخمهای ترسناکش خیره‌ی مردمک‌های لرزونم شد.

— وسیله آرایش داری مگه؟

سر بالا انداختم

— نه...

— پس اینها رو از کجا آوردی؟

— مال... گیتی بود.

چند ثانیه نگاهم کرد و یهو برگشت. کیفم روی زمین افتاده بود، دولا شد برداشت و زپیش رو باز کرد و محتویاتش رو روی زمین خالی کرد. چشم‌هام گرد شد. خدایا کرم و رژ لب گیتی توی کیفم چیکار می‌کرد؟

با ترس به امیر خیره شدم. دیگه گریه هم یادم رفت.

با لکنت و صدایی که به زور از حنجره‌م بیرون می‌اومد.

— مال... گیتی... به خدا...

فقط نگاهم کرد و دست برد و سگک کمر بندش رو باز کرد. چشمم به کلید روی در افتاد. دویدم سمت در که ضربه اول کمر بند روی پشتم نشست جیغ زدم، زانو هام خم شد و چسبید به زمین.

جیغ‌هایی که از برخورد هر ضربه کمر بند به بدنم می‌زدم تموم خونه رو پر



کرده بود.

با دست‌هام صورتم رو پوشونده بودم تا از ضربه‌های شلاق در امان باشم.
با گریه و جیغ و التماس می‌خواستم که نزنه، که غلط کردم، که دیگه تکرار
نمی‌شه... که ببخشید... که دیگه پام رو از خونه بیرون نمی‌ذارم... ببخشید...
ببخشید... ببخشید...

مامان و مهتاب هنوز به در مشت می‌زدن.
از خنکای قطرات آبی که به صورتم خورد چشم‌هام کم‌کم باز شد. وسط
اتاقم روی زمین، سرم روی زانوی مامان بود.
مامان با گوشه‌ی روسریش اشک‌هایش رو پاک کرد
— قربونت برم مادر که چشم‌هات رو باز کردی.
مهتاب دستش رو زیر سرم گذاشت و کمی بلندم کرد.
— بهناز جان یه ذره از این بخور!

لیوان توی دستش رو روی لبم گذاشت. یک جرعه خوردم. عطر گلاب و مزه
ی شیرین آب حالم رو کمی بهتر کرد، همه‌ی بدنم درد می‌کرد. خودم
نمی‌تونستم حرکت کنم، اصلاً جونی توی بدنم نمونده بود. با کمک مهتاب روی
تختم دراز کشیدم، تموم شب از درد به خودم پیچیدم و از این پهلوی به اون پهلوی
شدم.

صبح نتونستم به مدرسه برم. تا بعد از ظهر فقط تونستم با کمک مهتاب به
دستشویی برم و دوباره به تختم برگردم.
در اتاقم باز شد و گیتی وارد شد. با دیدن صورت کبودم چند ثانیه ثابت
ایستاد، بعد انگار به خودش بیاد در رو بست و به سمتم اومد.
— الهی من بمیرم بهناز.

توی آغوشش فرو رفتم و بغضم دوباره ترکید. گیتی هم شروع کرد به گریه
کردن.

بعد این که عقده‌هامون خالی شد سرم رو عقب کشیدم، به زحمت نشستم
و به دیوار تکیه دادم.

— چطوری فهمیدی؟

گیتی اشک‌هاش رو پاک کرد.

— دیدم نیومدی مدرسه، رفتم از توی دفتر زنگ زدم خونه‌تون، مامانت گفت مریض شدی نتونستی بیای مدرسه، الان اومدم مهتاب اصل موضوع رو گفت.

من رو ببخش بهناز، تقصیر من بود. نباید اصرار می‌کردم.

— نه عزیزم تو که گناهی نداری. خودم که می‌دونستم این قدر حساسه باید رعایت می‌کردم.

گیتی معترض گفت :

— آخه تا کی می‌خواد به تو زور بگه. یه تولد رفتن و آرایش کردن که دیگه اشکالی نداره تو که بچه نیستی.
آهی کشیدم.

— اگه اون پسره بیرون نبود شاید کمتر عصبانی می‌شد، وقتی دید اون اون جاست و منم جلو در ایستادم، بهمون شک کرد، بعدشم از دروغ متنفره. وقتی دید وسیله آرایش توی کیفمه باور نکرد که مال توئه. فکر کرد مال خودمه و بهش دروغ گفتم.

گیتی با تأسف سری تکون داد.

— فردا می‌آی مدرسه؟

— با این کبودی‌ها چطوری بیام؟ همه می‌فهمن.

— یعنی می‌خوای چند روز نیای مدرسه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

— آره، چند روز نمی‌آم.

— باشه پس نگران درس‌ها نباش، خودم کمکت می‌کنم.

— مرسی عزیزم.

دو روز گذشت. از لحاظ جسمی بهتر شده بودم ولی هنوز صورت و بدنم کبود بود. نمی‌تونستم بیشتر از این غیبت داشته باشم. صبح روز سوم لباس



فرم مدرسه رو پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم.
 همه سر سفره‌ی صبحونه نشسته بودن. آروم سلام کردم مامان و مهتاب
 جواب دادن. به سمت در رفتم.
 مامان قوری چای توی دستش نگاهم کرد.
 — بیا قربونت بشم یه لقمه صبحونه بخور.
 — نمی‌خورم، دیرم شده.
 کفش‌هام رو از توی جاکفشی برداشتم که صدای امیر رو شنیدم.
 — کجا؟
 نگاه کردم، مخاطبش من بودم. آروم زمزمه کردم.
 — مدرسه
 ابروهایش بیشتر گره شد
 — با اجازه‌ی کی؟
 مات و مبہوت نگاهش کردم.
 ادامه داد:
 — اون روز که بہت گفتم. دیگہ حق بیرون رفتن از خونہ رو ندارِی.
 ضربان قلبم کند و کندتر شد. سرم گیج رفت و بہ دیوار تکیہ دادم. بہ مامان
 و مهتاب نگاه کردم، اونہا ہم با ناراحتی نگاهم می‌کردن پس چرا هیچی بہ امیر
 نمی‌گفتن؟
 امیر بلند شد و بہ سمتم اومد. از جا کفشی کفش‌هایش رو برداشت بہ سمت
 در رفت.
 چشم‌هام پر اشک شد.
 — داداش از درس‌هام عقب می‌مونم.
 با آرامش همون طور کہ پاشنہ‌ی کفشش رو بالا می‌کشید جواب داد:
 — عقب موندن توی درس واسہ کسیہ کہ قرارہ ادامہ بدہ، تو دیگہ ہر چی
 خوندی کافیہ می‌شینی توی خونہ!
 اشک‌هام بی‌اختیار جاری شد، خدایا کمکم کن.

با لحنی ملتمس و سری کج شده قدمی جلو گذاشتم.

— داداش اجازه بده برم.

بدون توجه به من روبه مامان پرسید :

— چیزی لازم ندارین؟

مامان سر تکون داد.

— نه مادر.

با چشم‌های پر اشک به مامان نگاه کردم، چرا هیچی نمی‌گفت؟

— مامان.

مامان نگاه غمگینش رو ازم دزدید. نفسم داشت بند می‌اومد.

امیر به وسط حیاط رسید. دویدم پشت سرش.

— داداش برم دیگه.

بدون این‌که نگاهم کنه دست به قفل در برد و در رو باز کرد.

— پات رو از خونه بیرون بذاری بهناز، می‌کشمت!

بیرون رفت و در رو محکم کوبید. مات به در بسته خیره شدم و چند لحظه

بعد نا امید لبه‌ی حوض نشستم. هر چیزی رو تحمل می‌کردم غیر از این که از

درس خوندن محروم بشم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و دستهام رو دورش

قفل کردم. گریه‌م شدید تر شده بود که صدای مهتاب رو شنیدم.

— بهناز عزیزم گریه نکن.

سرم رو بلند کردم. کنارم نشسته بود.

با حق حق گفتم :

— چیکار کنم؟ گفت حق نداری بری مدرسه. مهتاب کمکم کن.

مهتاب غمگین نگاهم کرد.

— من و مامان رو هم توی این قضیه مقصر می‌دونه، دیروز به ما گفت

نمی‌ذاره مدرسه بری، ما هم ازش خواهش کردیم که اجازه بده بری، ولی دیگه

به حرف ما توجه نمی‌کنه.

— خب الان من چیکار کنم؟ من می‌خوام درس بخونم برم دانشگاه این همه



سال زحمت کشیدم.

دوباره گریه‌م شدیدتر شد. مهتاب سرم رو توی آغوشش گرفت، پیشونیم رو بوسید.

— قربونت برم گریه نکن، حالا صبر کن تا شب که بیاد باهاش حرف می‌زنیم.
— نه دیگه، من می‌دونم لج کرده، دیگه باید تا آخر عمرم توی خونه بمونم.
— ولی من می‌گم شب خودت دوباره باهاش حرف بزنی مطمئنم قبول می‌کنه!

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های مهربون مهتاب نگاه کردم، با اطمینان لبخندی زد که دلگرم شدم.

کنار سجاده مامان نشستم و تسبیح تربت خوش عطرش رو توی دستم گرفتم و نزدیک دهانم بردم. بازدمم رو که سمتش فوت کردم، بلافاصله جلوی بینیم نگه داشتم، عطر تربت توی مشامم پیچید، همیشه عاشق بوی خاک بودم. رو کردم به مامان که داشت دعا می‌خوند

— مامان!

مامان کتاب دعای زرد رنگ کوچیک توی دستش رو بست و روی سجاده گذاشت، مهر رو گرفت و بوسید.

— جان مامان!

— چرا با امیر حرف نمی‌زنی، می‌گه دیگه حق ندارم به مدرسه برم!

مامان نگاهم کرد

— عزیز دلم دیروز باهاش حرف زدم، می‌بینی که می‌گه نه! خیلی از دستت ناراحت، قبل اذان هم دوباره بهش زنگ زدم. گفتم مادر جان این بچه خودش رو از گریه کردن کشت، بیا اجازه بده از فردا مدرسه‌ش رو بره، باز هم گفت نه! بعد هم گفت کار دارم و ظهر نمی‌آم، حالا عزیزم شب که اومد خودت باهاش حرف بزنی، انشاءالله دلش نرم می‌شه و اجازه می‌ده بری.

— مگه تو مامان من نیستی، مگه اختیار من دست تو نیست؟ آخه چرا امیر این قدر به من زور می‌گه ولی تو هیچی نمیگی؟

مامان اخم کرد.

— دیگه این حرفها رو ازت نشنوم. امیر هم برادرته، هم بزرگترت و هم جای پدر مرحومت، اختیار و اجازه‌ی تو دستشه، این همه برای آسایش و آرامش ما زحمت می‌کشه. از تفریح و جوونی کردن خودش گذشته، درس و دانشگاهش رو ول کرده صبح تا شب توی اون مغازه به خاطر ما کار می‌کنه که توی رفاه باشیم. که هرچی خواستی برات تهیه کنه، زنش رو راضی کرده بعد عروسی با ما زندگی کنن که تنها نباشیم. این همه از خودگذشتگی می‌کنه به خاطر تو، اون وقت می‌گی امیر چیکارست؟ چشمم روشن، اصلاً ازت انتظار نداشتم، تو که این قدر نمک شناس نبودی بهنام.

لبم رو با زبون خیس کردم، جای زخمش سوخت. ابرو در هم کشیدم.
— نمک شناس نیستم، خیلی هم ازش ممنونم، ولی می‌گم من هیچ اشتباهی نکردم که باهام این طوری رفتار می‌کنه.

مامان تسبیح رو گرفت، توی سجاده گذاشت و سجاده رو جمع کرد
— کاری نکردی؟ داداشت گفت شب نشده خونه‌ای، رفتی رفتی نصف شب اومدی!

طلبکار جواب دادم :

— نصف شب کجا بود؟ تازه ساعت هفت بود.

— هفت توی زمستون نصف شبه، بعد هم که یه کیلو کرم و سرخاب سفیدآب مالیدی به صورتت، می‌دونی داداشت بدش می‌آد و حساسه، با همون آرایش اومدی خونه، برو خدا رو شکر کن سرت رو کنار باغچه نبرید!
— همه‌ش یک ذره کرم و رژ زده بودم. یادم رفت پاک کنم، تو مامانمی، می‌توننی جلوش وایسی و اجازه ندی روی من دست بلند کنه!

مامان با دسته‌های گرم و مهربونش موهام رو نوازش کرد.

— دختر قشنگم، منم که راضی نیستم داداشت روی تو دست بلند کنه و تکت بزنه، هر دفعه چشمم به این کبودی‌ها می‌افته جیگرم آتیش می‌گیره، اما خودت دیدی در اتاق رو قفل کرد، نتونستم جلوش رو بگیرم. تو هم بهتره بیشتر



مراقب رفتار باشی، ما یه خونواده‌ی با آبرو هستیم، تا وقتی هم که شوهر نکردی اختیارات دست داداشته، هر چی بگه باید بگی چشم. بغض کردم.

— یعنی الان که می‌گه حق نداری مدرسه بری، بگم چشم و بشینم توی خونه؟!

مامان بلند شد و چادر نمازش رو، در آورد.

— امشب که اومد، برو کنارش بشین، معذرت خواهی کن و ازش بخواه اجازه بده که مدرسه‌ت رو بری. به روی خودش نمی‌تاره ولی من مادرم می‌فهمم، از این که این جور زده سیاه و کبود کرده خودش هم ناراحته، اون شب تا صبح توی حیاط راه رفت. مادر، عزیزم داداش دشمن‌ت که نیست، صلاح‌ت رو می‌خواد، دوستت داره. جونش رو برای تو می‌ده، دلش نمی‌خواد خدای نکرده پشت سرت حرف باشه اون بیرون پر گرگه و منتظر یه بره‌ی بی‌پناه. حق داره نگران و مواظبت باشه.

با صدای زنگ تلفن حرف مامان نصفه موند. تلفن رو جواب داد بعد از احوالپرسی گوش‌ی رو سمتم گرفت.

— بهناز بیا مادر، گیتی جان با تو کار داره.

بلند شدم و گوش‌ی رو گرفتم :

— الو سلام.

صدای گیتی توی گوش‌ی پیچید.

— سلام بهنازی، خوبی؟

با بغض گفتم :

— نه!

— چرا؟ چی شده؟

— امیر نمی‌ذاره مدرسه بیام!

— چرا، مگه دست اونه؟

— آره دیگه، دست اونه!

— خب الان باید چیکار کنی؟

— نمی‌دونم، باید باهاش حرف بزnm!

— می‌گم می‌خوای مامانم بیاد باهاش حرف بزنه؟

— نه، حالا شب خودم دوباره باید کلی منت آقا رو بکشم، شاید دلش رحم بیاد و اجازه بده!

— باشه، خودت رو ناراحت نکن. اگه اجازه نداد خبر بده با مامانم بپایم که باهاش حرف بزنه.

— باشه مرسی.

— خواهش گلم.

غروب مهتاب به خونه خودشون رفته بود، امیر هم آخر شب اومد غذا خورد و به اتاقش رفت. پشت در اتاقش ایستادم و آروم چند ضربه به در زدم. — بله.

در رو باز کردم و سرم رو از لای در بردم توی اتاق.

— می‌شه پیام تو؟

روی تختش دراز کشیده بود، دست راستش رو زیر سرش گذاشته و پای راستش رو هم روی پای چپش انداخته بود.

نگاهم کرد ولی اخم‌هاش هنوز توی هم بود.

— بیا

وارد اتاق شدم، در رو بستم و همون جا ایستادم.

امیر همین‌طور خیره نگاهم می‌کرد. هیچ وقت مثل بقیه خواهر برادرها باهم راحت نبودیم.

— داداش ببخشید، قول می‌دم دیگه تکرار نشه. اجازه بده مدرسه برم.

چند ثانیه سکوت کردم، خیره نگاهم می‌کرد آب دهنم رو قورت دادم.

دست‌هام رو توی هم قلاب کرده و انگشت‌هام رو محکم بهم فشار می‌دادم

— داداش من درس خوندن رو دوست دارم، دلم می‌خواد ادامه تحصیل بدم

و برم دانشگاه، خواهش می‌کنم اجازه بده مدرسه برم، قول می‌دم کاری نکنم



که ناراحت بشی، هر چی بگی، هر شرطی بذاری قبول، فقط تورو خدا اجازه بده!
با لحن سرد و جدی همیشگی‌ش که انگار با هم صد پشت غریبه بودیم
جواب داد :

— چرا وقتی می‌گم بهناز زود بیا، خلافتش رو انجام می‌دی، آرایش می‌کنی
می‌آی تو کوچه هزار تا چشم ناپاک ببیننت، چی در مورد من فکر می‌کنی، هر
کاری کنی هیچی نمی‌گم؟ من بی‌غیرتم؟
مظلومانه سر پایین انداختم

— نه، دور از جون، ببخشید. دیگه تکرار نمی‌شه، به خدا من وسیله آرایش
ندارم، مال گیتی بود، کیف‌هامون شکل هم بود. با هم خریدیم اشتباهی توی
کیف من گذاشت.

شروع کردم با استرس به جویدن ناخن شستم.
— داداش برم دیگه، لطفاً. اصلاً صبح‌ها با خودت می‌رم مدرسه، ظهر هم
توی حیاط مدرسه می‌شینم تا بیای دنبالم، خوبه؟ هر چی بگی قبول، برم دیگه.
— یه لیوان آب بریز!
جلو رفتم، از پارچ روی میز کنار تختش توی لیوان آب ریختم و به سمتش
گرفتم

— بفرمایین.

نیم خیز شد، لیوان رو گرفت و کمی آب خورد.

لیوان رو روی میز گذاشت

— باشه برو.

لبخند روی لبم نشست.

ادامه داد :

— ولی وای به حالت که دوباره مثل اون اتفاق تکرار بشه.

وسط حرفش پریدم :

— نمی‌شه، قول می‌دم!

— درس‌هات رو خوب بخون که یه دانشگاه خوب همین جا قبول بشی

وگر نه جای دیگه نمی شه بری!

سر تگون دادم

— چشم!

— برو دیگه، برق رو هم خاموش کن!

چرخیدم که از اتاق بیرون برم

— بهناز

نگاهش کردم.

— بله.

— این پسره اگه دوباره مزاحمت شد فقط به خودم می گی. از کسی دیگه

نشنوم!

چشمی گفتم و خوشحال از اتاق بیرون رفتم.

روز بعد اون قدر از دوباره مدرسه رفتن خوشحال بودم که توجهی به نگاه

های متعجب همکلاسی هام به کبودی های صورتم نکردم.

بعد از مدرسه توی اولین کوچه ای که باید رد می شدم برای به خونه رسیدن،

مرتضی رو دیدم. تکیه به دیوار داده بود و سرش پایین بود. راه دیگه ای نداشتم

باید از کنارش رد می شدم. سرش رو بلند کرد و من رو دید. نزدیکش رسیدم

که صاف ایستاد و سلام کرد.

بدون توجه خواستم رد بشم که جلوم ایستاد و مانع شد .

— سلام

همون طور که به کفش های مشکی تمیز و براقش خیره بودم گفتم :

— برو کنار!

— این چند روز کجا بودی، چرا مدرسه نمی رفتی؟

همین جمله کافی بود که دوباره یاد اون لحظه های دردناک بیفتم. دوباره

جای کمر بند روی بدنم شروع کرد به ذق ذق کردن و تیر کشیدن. دست هام رو

مشت و سرم رو بلند کردم و با اخم به چشم هاش خیره شدم.

— به تو چه؟



نگاهش روی کبودی‌های زیر چشمم ثابت موند.

یک دنیا غم توی چشم‌هاش نشست.

آروم پرسید:

— صورتت چی شده؟

حرصم گرفت و کیفم رو محکم به پهلوش کوبیدم،

دندون‌هام به‌هم قفل شد.

— به خاطر تو، پسرهای احمق، به خاطر وجود تو کتک خوردم، همه جای

بدنم رد کمربنده. دو روز نمی‌تونستم راه برم، درد کشیدم به خاطر تو، گریه

کردم به خاطر وجود تو، پسرهای بی‌شعور چی می‌خوای از جونم؟ چرا نمی‌ری

گورت رو گم کنی؟ هر چی می‌کشم به خاطر توئه، نزدیک بود از مدرسه رفتن

محروم بشم، یک عالمه التماس داداشم رو کردم تا اجازه داد دوباره برم مدرسه،

به خاطر تو دیگه حق ندارم خونه دوست‌هام و حتی فامیل برم. این همه کتک

خوردم. امیر فکر کرده من با تو دوستم. آخه چی می‌خوای از جونم؟ چرا همه‌اش

سر راهم سبز می‌شی؟ می‌رم مدرسه تو کوچهای، می‌آم خونه تو کوچهای، می‌رم

مهمونی می‌آم باز توی کوچهای، لات بی سر و پا، از دست تو آسایش ندارم،

خسته شدم، داری زندگیم رو نابود می‌کنی. راحتیم رو ازم گرفتی، داداشم بهم

بد بین شده، بس کن دیگه. برو گورت رو گم کن!

ناباور نگاهم می‌کرد. بهت زده چند بار دهانش باز و بسته شد انگار کلمات

رو گم کرده بود. بالاخره صدایی از ته گلویش خارج شد.

— به خاطر من کتکت زده؟ مگه من چیکار کردم؟

با حرص از بینی نفس می‌کشیدم.

— آره به خاطر تو، وجود تو!

سیبک گلویش بالا و پایین شد.

— اون روز که آرایش کرده بودی بعدش صدای جیغ از خونه‌تون اومد، تو

بودی، داشت کتکت می‌زد؟!

همون طور با اخم نگاهش می‌کردم.

با ناراحتی و غم زیادی که توی صداس موج می‌زد ادامه داد :

— الهی مرتضی بمیره که صورت تو رو این طوری کبود شده نبینه! نامرد
چطور دلش اومد بهناز من رو بزنه؟ من ... من ... بهناز به خدا دوستت دارم.
احساس کردم ناراحتیش واقعیه ولی برام مهم نبود. کتکی که به خاطرش
خورده بودم جای هیچ گونه احساسی رو نداشته بود.
ادامه داد :

— این چند روز که ندیدمت داشتم دیوونه می‌شدم، مامانم رو به بهونه
نذری فرستادم در خونه تون ولی اونم تو رو ندید!
راست می‌گفت، مامانش دو روز پیش یک کاسه آش آورده و مهتاب در رو
باز کرده بود.
مرتضی ادامه داد :

— همه‌اش منتظرم ساعت رفتن و برگشتن به مدرسه بشه تا یه لحظه
ببینمت دلخوشم به همین دیدارهای کوتاه.
دوباره کیفم رو محکم به پهلوش کوبیدم.
— گمشو کنار، ازت بدم می‌آد، این همه بدبختی به خاطر کشیدم ازت
متنفرم، اصلاً ای‌شالله بمیری از شرت راحت بشم.
با حرص تکرار کردم :
— ای‌شالله بمیری!

دسته‌ی کیفم رو گرفت، لحنش ملایم بود و صداقت توی نگاهش موج می‌زد.
— بهناز به جون مامانم دوستت دارم، چرا باور نمی‌کنی؟
— دوستم داری باشه، پس گورت رو گم کن تا دیگه نبینمت! دیگه امیر
نبیندت که به من گیر بده! نباش که به خاطر کتک نخورم، گمشو برو، با رفتنت
ثابت کن که دوستم داری، اون موقع باور می‌کنم!
خیره نگاهم کرد. برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم.
آهسته زمزمه کرد.
— چقد بی‌رحمی، چشم می‌رم!



— خوبه، فقط زودتر لطفا.

کیفم رو به سمت خودم کشیدم، که دسته‌ی کیف رو رها کرد. از کنارش رد شدم و به خونه رفتم.

خوشبختانه کوچه‌ای که با مرتضی صحبت کرده بودم چند کوچه از خونه فاصله داشت و شانس آورده بودم کلاغ‌های محل چیزی ندیده بودن که به گوش امیر برسونن. خودم هم که جرأت نداشتم به امیر موضوع رو بگم چون اون وقت مجبور بودم بگم باهاش هم کلام شدم و بعد یک کتک مفصل دیگه می‌خوردم پس سکوت کردم.

حدود یک هفته گذشته بود و از مرتضی هیچ خبری نبود. نه این‌که برام مهم باشه نه! فقط جالب بود که بعد چند ماهی که سر راهم می‌ایستاد حالا با گفتن برو، رفت!

دو تا کوچه مونده بود به خونه برسم که ماشینی کنارم ترمز زد و صدای امیر رو شنیدم.

— بهناز.

نگاه کردم.

— سلام.

— سلام، بیا سوار شو.

روی صندلی کنارش نشستم.

— خسته نباشی.

دنده عوض کرد و جواب داد :

— مرسی، تو هم خسته نباشی. مدرسه چطور بود؟

— خوب.

— درس‌هات رو که خوب می‌خونی؟

سر تکون دادم.

— بله می‌خونم.

نگاهش کردم. برادرم واقعا زیبا بود. همیشه ته ریش مرتبی داشت که

چهره‌اش رو جدی تر نشون می‌داد. قد بلند بود و هیكل مناسب، ورزشكار نبود اما اندام روی فرمی داشت. صورتش بیضی با پوستی سفید رنگ و چشم‌هاش قهوه‌ای روشن، لبهای خوش فرم و بینی کشیده و خوش تراش، اهل زل مو زدن نبود به خاطر همین همیشه موهاش کوتاه و مرتب بود. آهی کشیدم و به روبه‌رو خیره شدم کاش اخلاقش هم مثل چهره‌اش خوب و دلنشین بود. کاش مثل بقیه خواهر برادرها رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشتیم. همیشه دلم می‌خواست اون قدر با برادرم صمیمی بودم که بدون ترس حرفهام رو بهش بگم یا بدون خجالت باهاش درد و دل کنم.

وارد کوچه‌ی خودمون شدیم. نگاهم به در خونه‌مون افتاد. یه کامیون جلوش پارک بود، انگار داشتن اثاثیه خونه بار می‌زدن.
ناخودآگاه گفتم :

— چه خبره؟

امیر هم که دیده بود جواب داد :

— انگار همسایه عزیزمون داره گورش رو گم می‌کنه.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. با دقت نگاه کردم، درست بود. چند نفر داشتن از خونه‌ی مرتضی وسایلشون رو بار کامیون می‌کردن. نمی‌دونم چرا یهویی فشارم افتاد و حس کردم نای راه رفتن ندارم. امیر ماشین رو پارک کرد و پیاده شد و نگاهم کرد.

— نمی‌خوای پیاده بشی؟

به خودم اومدم و پیاده شدم. امیر در ماشین رو قفل کرد. به سمت خونه می‌رفتم که کسی امیر رو صدا زد،
— آقا امیر.

هر دو هم زمان به سمت صدا برگشتیم. مردی میانسال بود که به سمتمون می‌اومد. موهای جو گندمی داشت ولی از شباهت چهره‌اش با مرتضی حدس زدم پدرش باشه.

به ما که رسید با لبخندی مهربون دستش رو به سمت امیر دراز کرد.



— موسوی هستم، همسایه تون.
 امیر با اکراه دست داد و لبخند زورکی روی لبش نشوند.
 — خوش وقتم.
 آقای موسوی با سر به کامیون اشاره ای کرد.
 — البته تا چند ساعت دیگه رفع زحمت می کنیم. داریم از این خونه می ریم.
 امیر ابرویی بالا داد.
 — چرا، تا جایی که می دونم تازه اومده بودین؟
 آقای موسوی سری به علامت تایید حرف امیر تگون داد.
 — بله اما شرایط طوری شد که صلاح دیدیم خونه رو عوض کنیم، این جا رو هم برای فروش گذاشتم.
 مرتضی در حالی که چمدونی دستش بود بیرون اومد. اول امیر رو دید و بعد با غم عجیبی که توی چشم هاش بود و اون روز هم دیده بودم نگاهم کرد. دست امیر که پشت کمرم نشست به خودم اومدم نگاهش کردم اشاره کرد برو تو! خواستم وارد حیاط بشم که صدای زنی رو شنیدم.
 — دخترم، بهناز جان!
 برگشتم، مامان مرتضی بود. اخم های امیر در هم شد.
 ترسم بیشتر شد. نکنه چیزی بگن که امیر بفهمه با مرتضی حرف زدم.
 — بله!
 در حالی که جلو می اومد به امیر سلام کرد. امیر هم جواب سلامش رو داد، به من رسید. محکم توی بغلش فرو رفتم و صورتم رو بوسید.
 با مهربونی گفت :
 — خوبی دخترم؟
 با تعجب جواب دادم :
 — ممنون!
 — حیف شد داریم از این خونه می ریم، همسایگی شما رو از دست می دیم.
 با لکنت در حالی که نیم نگاهی به امیر و اخم هاش داشتم گفتم :

— ب... بله... حیف شد.

زنگ در خونه رو فشار داد و سرش رو داخل برد.

— همسایه، فاطمه خانوم!

مامان چادر به سر از داخل ساختمون بیرون اومد. بله‌ای گفت و به سمت مون اومد. مامان که رسید، با آقا و خانوم موسوی احوالپرسی کرد. بعد کلی با خانوم موسوی ابراز ناراحتی کردن که چه حیف شد و تازه می‌خواستیم آشنا بشیم و از این حرف‌ها، کسی هم حواسش به من بینوا نبود که از دلشوره محتویات معدوم بالا می‌اومد و دوباره پایین می‌رفت.

آقای موسوی دستش رو روی کمر امیر گذاشت.

— خب دیگه آقا امیر، ما داریم می‌ریم راستش دلم نمی‌خواد کدورتی باشه.

خوبی، بدی دیدی حلالمون کن.

— اختیار دارین آقای موسوی، شما ما رو حلال کنید.

— دلم می‌خواد بین تو و پسر من هم کدورتی نباشه.

امیر چیزی نگفت. آقای موسوی مرتضی رو که کنار کامیون ایستاده بود. صدا زد. مرتضی به سمت مون پرواز کرد.

نزدیک مون که رسید، به مامان سلام کرد. مامان جوابش رو داد. نیم نگاهی هم به من انداخت و سلام کرد، داشتم سگته می‌کردم. رو به روی امیر و پدرش ایستاد ولی نیم رخش سمت من بود.

آقای موسوی گفت :

— بیا پسر من با آقا امیر دست بدین، کینه‌ها رو دور بریزین.

مرتضی دستش رو سمت امیر دراز کرد. امیر هم دستش رو توی دست مرتضی گذاشت ولی توی رفتارش اجبار و اکراه مشخص بود.

مرتضی محجوبانه گفت :

— امیر آقا، بدی اگه دیدی حلال کن. به خدا من اون چیزی نیستم که توی ذهن شماست، اون روز هم فقط می‌خواستم آنتن تلویزیون رو درست کنم، شما برداشت اشتباه داشتی!



امیر دستش رو از دست مرتضی بیرون کشید.

— شما هم حلال کن.

همین لحظه گوشی امیر زنگ خورد. ببخشیدی گفت و چند قدم فاصله گرفت. آقای موسوی هم به سمت همسایه‌ی رو برو که از خانه بیرون اومده بود رفت. نیم نگاهی به مرتضی کردم. در حالی که نگاهی بین من و امیر در رفت و آمد بود، آهسته طوری که فقط من بشنوم گفت :

— حالا باور کردی! فقط به خاطر تو دارم می‌رم!

چشم‌هام گرد شد و به امیر نگاه کردم. پشتش به ما بود. فوری عقب‌تر رفتم و کنار مامان و خانوم موسوی که گرم صحبت بودن ایستادم. کم‌کم چند تا از همسایه‌ها هم به جمع‌مون اضافه شدن. آقایون هم اضافه شدن و یه جلسه‌ی سر پایی رو جلوی خونه‌ی ما به راه انداختن. خدا رو شکر امیر گرم گفت و گو بود. یکی از کارگرها به آقای موسوی گفت که تموم وسایل رو بار کامیون کردن. چشم‌های مرتضی هر لحظه غمگین‌تر می‌شد. آقا و خانوم موسوی مشغول خداحافظی از همسایه‌ها شدن. مرتضی ماشین‌شون رو از پارک در آورد و نزدیک من توقف کرد. یک چشمم به امیر بود و یک چشمم به مرتضی!

توی اون مهمهمه‌ی صدای همسایه‌ها، صدای موسیقی که از ماشین مرتضی بلند شده بود در حدی بود که توجه‌م رو جلب کرد.

خودت هوااییم می‌کنی، خودت ازم دل می‌کنی.

یه روز غریبه می‌شی و یه روز تو عاشق منی.

بگو که عاشق منی، بگو دلت پیش منه.

بگو یه چیزی که دلم آروم بگیره نشکنه.

به من تو دل‌داری بده به من بگو که با منی.

به من بگو غرورمو به خاطر نمی‌شکنی.

بگو که عاشق منی، بگو دلت پیش منه.

بگو چیزی که دلم، آروم بگیره نشکنه.

خودت هوااییم می‌کنی، خودت ازم دل می‌کنی.

یه روز غریبه می‌شی و یه روز تو عاشق منی.

هر لحظه یه جوهر دلت، هر روز یه احساسی داری.

دلشوره دارم نکنه بری و تنهام بذاری.

بگو که عاشق منی، بگو دلت پیش منه.

بگو یه چیزی که دلم آروم بگیره نشکنه.

(فریدون اسرایی)

یک لحظه دوباره نگاهش کردم. دلم گرفت از این همه غم توی چشم‌هاش،

دستش رو بالا آورد و با شستش چند ضربه‌ی آروم به قلبش کوبید و لب زد :

— این جایی!

ضربان قلبم طوری بالا رفت که احساس کردم امکان داره الان از هم بپاشه!

مامانش دوباره من رو توی آغوشش کشید و صورتم رو بوسید.

— مراقب خودت باش دخترم!

با لکنت خداحافظی کردم. سوار ماشین که شدن، مرتضی با مکت کوتاهی

ترمز دستی رو خوابوند در حالی که نگاهش به جلو بود سری تکون داد و رفت.

بدون خداحافظی از بقیه همسایه‌ها به خونه رفتم. نمی دونم چرا بغض داشتم

و دلم یک عالمه گریه می‌خواست. این چه حسی بود؟! من که احساسی به

مرتضی نداشتم، اصلا خودم گفتم برو پس...

لباس‌هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. هنوز قلبم گروپ گروپ

می‌زد. صدای امیر و مامان رو شنیدم که وارد ساختمون شدن.

شنیدم امیر گفت :

— خدا رو شکر شر این پسره کم شد وگرنه همین روزها دستم به خونش

آلوده می‌شد!

یک مایع اسیدی بد مزه تا توی حلقم اومد و برگشت .

مامان گفت :

— انشاءالله هر جا هستن سلامت باشن ، پدر و مادرش آدم‌های خوبی بودن.

امیر جواب داد :

